

# شاهزاده خوشبخت

●●● نویسنده: اسکار وایلد ●●● ترجمهٔ رضا علیزاده ●●● تصویر گر: مسعود کشمیری

مجسمه در جواب گفت: «وقتی زنده بودم و دل بشری و قلب انسان‌ها را داشتم، نمی‌دانستم اشک چیست، چون در کاخ بی‌اندوهان زندگی می‌کردم که ورود غم به آنجا مجاز نبود. روزها با دوستانم در باغ بازی می‌کردم و شب‌ها مجلس شادمانی در سرسرای قصر برگزار می‌کردم. گرد باغ دیوار بسیار بلندی بود، اما هرگز نپرسیدم آن سوی دیوارها چیست. همه چیز دور و برم بی‌نهایت زیبا بود. چنین زندگی کردم و چنین مردم. و حالا که مرده‌ام، مرا روی این جایگاه بلند گذاشته‌اند تا همهٔ زشتی‌ها و فلاکت‌های شهرم را ببینم. و اگر چه قلب مرا از سرب ساخته‌اند، حال جز گریه

کاری از دستم ساخته نیست.»

پرستو با خودش گفت: «به، مگر او را یکپارچه از طلا ساخته‌اند؟» اما مؤدب‌تر از آن بود که این چیزهای نامربوط را به صدای بلند بگوید.

مجسمه با صدای آهنگین آهسته‌ای ادامه داد: «آن دور دورها، توی یک خیابان باریک، خانهٔ محقری هست. یکی از پنجره‌هایش باز است و من از پنجره زنی را می‌بینم که پشت میزی نشسته. صورتش تکیده و فرسوده است و دست‌های سرخ و زمختی دارد که از فرط دوخت و دوز مجروح است. شغلش دوزندگی است. در رختخواب گوشهٔ اتاق پسرک بیمارش خوابیده. تب دارد و دلش پرتقال می‌خواهد. مادرش جز آب رودخانه چیزی برای دادن به او ندارد، برای همین پسرک گریه می‌کند. پرستو، پرستو، پرستو کوچک، این یاقوت سرخ را از قبضهٔ شمشیر من برایش می‌بری؟ پایم را به این ستون بسته‌اند و نمی‌توانم راه بروم.»

پرستو گفت: «در مصر منتظر من‌اند. دوستانم این سر و آن سر رود نیل در پروازند و با نیلوفرهای بزرگ آبی حرف می‌زنند.» شاهزاده گفت: «پرستو، پرستو، پرستو کوچک، یک شب کنار من نمی‌مانی و قاصد من نمی‌شوی؟ پسرک خیلی تشنه است و مادرش خیلی غمگین.»

پرستو گفت: «خیال نمی‌کنم از پسر بچه‌ها خوشم بیاید.

آن بالا بر فراز شهر، روی یک ستون بلند، مجسمهٔ شاهزادهٔ خوشبخت ایستاده بود. سرایا با ورقه‌های نازک طلای ناب زران‌دودش کرده بودند. به جای چشم دو یاقوت کبود درخشان داشت و یک یاقوت سرخ بزرگ روی قبضهٔ شمشیرش می‌درخشید.

یک شب پرستوی کوچکی روی شهر پرواز می‌کرد. دوستانش شش هفته قبل راهی مصر شده بودند، ولی او جا مانده بود. تمام روز پرواز کرد و سر شب به شهر رسید. با خود گفت: «شب را کجا منزل کنم؟ امیدوارم شهر مهبای آمدنم باشد!»

آن وقت مجسمه را بالای ستون بلند دید. گفت: «همین‌جا منزل می‌کنم؛ جایش خوب است، سرشار از هوای تازه.» و درست وسط دو پای مجسمهٔ شاهزادهٔ خوشبخت نشست.

همین‌طور که داشت دور و برش را نگاه می‌کرد و آماده می‌شد بخوابد، آهسته به خودش گفت: «چه رختخواب زرینی نصیبم شد». اما وقتی داشت سرش را زیر بال خود می‌کرد، یک قطرهٔ بزرگ آب رویش افتاد. گفت: «چقدر عجیب! حتی یک تکه ابر هم توی آسمان نیست، هوا صاف است و ستاره‌ها می‌درخشند. با این همه باران می‌بارد!» بعد یک قطرهٔ دیگر چکید.

گفت: «فایدهٔ مجسمه چیست اگر مانع از ریختن باران نشود؟ باید دنبال یک دودکش خوب بگردم.» و تصمیم گرفت پرواز کند و برود. اما وقتی بال گشود، قطرهٔ سومی چکید. پرستو بالا را نگاه کرد و دید، آه! می‌دانید چه دید؟ چشمان شاهزادهٔ خوشبخت پر از اشک بود و اشک‌ها از گونهٔ زرینش سرازیر شده بودند. چهره‌اش در مهتاب چنان زیبا بود که سینهٔ پرستوی کوچک مالا مال از درد شد.


گفت: «تو که هستی؟»

«من شاهزادهٔ خوشبختم.»

پرستو پرسید: «پس چرا گریه می‌کنی؟ خیس آبم

کردی.»





تابستان پارسال که کنار رودخانه لانه داشتم، دو  
پسریچه بی تربیت، بچه‌های آسیابان، همیشه  
طرفم سنگ می‌پرانندند. البته این سنگ‌ها  
به من نخورد. ما پرستوها پروازمان خیلی  
بهتر از این‌هاست و درضمن خانواده ما  
در چالاکی مشهور است، ولی باز کارشان  
نشانه بی‌احترامی بود.»

اما شاهزاده خوشبخت طوری  
غمگین به نظر می‌رسید که پرستو  
دلش به حال او سوخت. گفت:  
«اینجا خیلی سرد است، ولی یک  
شب با تو می‌مانم و قاصدت  
می‌شوم.»

شاهزاده گفت:  
«متشکرم پرستوی  
کوچک.»

پس پرستو یاقوت  
سرخ بزرگ را از شمشیر  
شاهزاده درآورد و آن را  
به‌منقار گرفت و پروازکنان  
بر فراز بام‌های شهر دور شد. از روی  
رودخانه گذشت و فانوس‌ها را دید  
که از دکل کشتی‌ها آویزان بودند.  
سرانجام به خانه محقر رسید و  
نگاهی به داخل انداخت.  
پسرک تب‌آلود



در رختخوابش غلت می‌زد و مادر خوابش برده بود. خیلی خسته بود. داخل جیست و یاقوت بزرگ را روی میز، کنار انگستانه زن، گذاشت. سپس به آرامی دور بستر پرواز کرد و پیشانی پسرک را با بال‌هایش باد زد. پسر گفت: «چقدر خنک شدم. حتماً حالم دارد بهتر می‌شود!» و به خوابی خوش فرورفت.

آنگاه پرستو پرواز کنان پیش شاهزاده خوشبخت برگشت و کارهایی را که کرده بود، برایش بازگفت. گفت: «عجیب است، با این که هوا این قدر سرد است، احساس گرما می‌کنم.» شاهزاده گفت: «برای این است که کار نیک انجام داده‌ای.» پرستوی کوچک به فکر فرورفت و بعد خوابش برد. فکر کردن همیشه او را خواب‌آلود می‌کرد.

با دمیدن صبح پرستو به طرف رودخانه پرواز کرد و تنی به آب زد. وقتی ماه بالا آمد، پرواز کنان نزد شاهزاده خوشبخت برگشت و گفت: «سفارشی در مصر نداری؟ من دارم راه می‌افتم.»

شاهزاده گفت: «پرستو، پرستو، پرستوی کوچک، یک شب بیشتر پیش من نمی‌مانی؟»

پرستو پاسخ داد: «در مصر منتظر من‌اند. دوستانم فردا به طرف آبشار دوم پر می‌کشند. اسب‌های آبی آنجا وسط جگن‌ها می‌خوابند. سر ظهر شیرهای زرد برای آب خوردن لب روخانه می‌آیند. چشم‌هاشان مثل زمرد سبز و غریشان بلندتر از غرش آبشار است.»

شاهزاده گفت: «پرستو، پرستو، پرستوی کوچک، آن دورها در آن سر شهر مرد جوانی را در اتاق زیر شیروانی‌اش می‌بینم. روی میز تحریری پوشیده از کاغذ خم شده و توی تنگی در کنارش دسته‌ای بنفشه پژمرده دیده می‌شود. موهایش قهوه‌ای و مجعد است و لبانش مثل انار سرخ است و چشمانی درشت و رویایی دارد. می‌خواهد نمایش‌نامه‌ای را برای مدیر تماشاخانه به پایان برساند. اما سردش است و بیشتر از این نمی‌تواند بنویسد. در اتاق زیر شیروانی از آتش در اجاق خبری نیست و گرسنگی او را از تک و تا انداخته.» پرستو که واقعاً قلب مهربانی داشت گفت: «یک شب دیگر پیشت منتظر می‌مانم. باید برایش یک یاقوت سرخ دیگر ببرم؟»

شاهزاده گفت: «افسوس که دیگر یاقوت سرخی ندارم؛ فقط چشم‌هایم برایم مانده. آن‌ها را از یاقوت‌های کبود کمیابی ساخته‌اند که هزار سال قبل از هندوستان آمده. یکی از آن‌ها را از حدقه دربیار و برای او ببر. آن را به جواهرساز می‌فروشد و غذا و هیزم می‌خرد و نمایش‌نامه‌اش را تمام می‌کند.»

پرستو گفت: «شاهزاده عزیز، این کار از دست من ساخته نیست!» و شروع کرد به گریه کردن.

شاهزاده گفت: «پرستو، پرستو، پرستوی کوچک، طبق دستور من عمل کن.»

پس پرستو چشم شاهزاده را کند و به طرف اتاق زیر شیروانی مرد جوان پر گشود. ورود به اتاق از روزنی در سقف مثل آب خوردن بود. از آنجا مثل برق وارد شد. مرد جوان سرش را میان دستانش گرفته بود. صدای بال پرنده را نشنید و وقتی نگاهش را بالا آورد، یاقوت کبود زیبایی را روی بنفشه‌های پژمرده دید.

فریاد زد: «کم کم دارند قدم را می‌دانند، حتماً یکی از ارادتمندانم این را فرستاده. حالا می‌توانم نمایش‌نامه‌ام را تمام کنم.» و کاملاً خوشحال به نظر می‌رسید.

روز بعد پرستو به طرف بندر پر کشید. روی دکل کشتی بزرگی نشست و به تماشای ملوان‌ها مشغول شد که صندوق‌های بزرگ را با طناب از انبار کشتی بیرون می‌کشیدند. هر گاه که صندوقی بالا می‌آمد، فریاد می‌زدند: «هوی، بکش!» پرستو فریاد زد: «من دارم می‌روم مصر!» ولی هیچ کس اهمیتی نداد. و وقتی ماه بالا آمد، پرواز کنان نزد شاهزاده خوشبخت برگشت.

گفت: «آمده‌ام با تو خداحافظی کنم.»

شاهزاده گفت: «پرستو، پرستو، پرستوی کوچک، یک شب دیگر با من نمی‌مانی؟»

پرستو جواب داد: «حالا دیگر زمستان است و همین روزهاست که برف و سرما از راه برسد. در مصر خورشید به نخل‌های سبزی می‌تابد و تمساح‌ها توی گل می‌خوابند و کاهلانه دور و بر خود را نگاه می‌کنند. شاهزاده عزیز باید از پیش تو بروم، ولی هیچ وقت فراموشت نمی‌کنم و بهار سال بعد دو جواهر به جای آن‌ها که بخشیدی برایت می‌آورم: یاقوتی سرخ‌تر از سرخ‌ترین گل‌ها و یاقوت کبودی به رنگ آبی دریای بزرگ.»

شاهزاده خوشبخت گفت: «آن پایین در میدان، دخترک کبریت‌فروشی ایستاده. کبریت‌ها از دستش توی جوی آب ریخته و همه‌اش از بین رفته. اگر با خودش پول نبرد خانه، پدرش او را کتک می‌زند. و دختر دارد گریه می‌کند. نه کفش دارد و نه جوراب، و سر کوچکش کلاه ندارد. چشم دیگرم را بکن و به او بده تا پدرش او را نزند.»

پرستو گفت: «یک شب دیگر پیشت می‌مانم، ولی کندن چشمت از دست من ساخته نیست. آن وقت کاملاً کور می‌شوی.» شاهزاده گفت: «پرستو، پرستو، پرستوی کوچک، کاری را



بکن که می گویم.»

پس چشم دیگر شاهزاده را بیرون آورد و همراه آن پایین پرید. با شتاب شیرجه زد و جواهر را کف دست دخترک انداخت. دخترک فریاد زد: «چه شیشه رنگی قشنگی؛ و خندان طرف خانه دوید.»

بعد پرستو پیش شاهزاده برگشت. گفت: «تو حالا نایبایی، پس من همیشه پشت می مانم.»

شاهزاده بینوا گفت: «نه پرستوی کوچک، تو باید به مصر بروی.»

پرستو گفت: «من همیشه پشت می مانم.» و جلوی پای شاهزاده خوابید.

روز بعد روی شانه شاهزاده نشست و داستان چیزهایی را که در سرزمین های بیگانه دیده بود برایش تعریف کرد. از لک لک های قرمز برایش گفت که در سواحل نیل صف های طولانی می کشند و با منقارهای خود ماهی قرمز شکار می کنند. از ابوالهول که به اندازه خود دنیا پیر است و در صحرا زندگی می کند و همه چیز را می داند. از تاجرانی که آرام کنار شتران خود راه می روند و تسبیح کهریا در دست می گردانند...

شاهزاده گفت: «پرستوی کوچک عزیز، تو از چیزهای حیرت انگیز برایم حرف می زنی، ولی حیرت انگیزتر از هر چیز رنج های مردان و زنان است. هیچ رازی بزرگ تر از سیه روزی و فلاکت نیست. بر فراز شهر من پرواز کن پرستوی کوچک و از آنچه می بینی برایم بگو.»

پرستو بر فراز شهر بزرگ پرواز کرد و توانگران را دید که در خانه های زیبای خود به رقص و پایکوبی مشغول بودند و گدایان را که دم دروازه ها نشسته بودند. در کوچه های تاریک پرواز کرد و چهره رنگ باخته کودکان فحطی زده را دید که بی حال به خیابان های سیاه چشم دوخته بودند. دو پسر بچه، زیر گذر سرپوشیده پلی، برای گرم شدن همدیگر را در آغوش گرفته بودند. می گفتند: «چقدر گرسنه ایم.» نگهبان فریاد زد: «اینجا جای خوابیدن نیست.» و آن ها زیر باران سرگردان شدند.

آنگاه پرستو برگشت و چیزهایی را که دیده بود برای شاهزاده تعریف کرد.

شاهزاده گفت: «مرا با طلای ناب پوشانده اند. باید ورق ورق جداشان کنی و به مردم تنگدست من بدهی. زندگان همیشه فکر می کنند طلا آن ها را خوشبخت می کند.»

پرستو طلای ناب را ورق ورق جدا کرد. تا آن که شاهزاده خوشبخت جلوه ای کاملاً مات و خاکستری پیدا کرد. ورق

ورق طلای ناب را برای تنگدستان برد و گونه کودکان رفته رفته گل انداخت و آن ها خندیدند و در خیابان ها مشغول بازی شدند. آن ها فریاد می زدند: «ما حالا نان داریم.»

بعد برف بارید و بعد از برف یخبندان از راه رسید. خیابان ها به شکلی درآمده بودند که انگار آن ها را از نقره ساخته اند. خیلی روشن و درخشان بودند. قندیل های دراز مثل دشنه های بلورین از لبه بام خانه ها آویزان بود. همه پوستین پوش شده بودند و بچه های کوچک کلاه های قرمز بر سر گذاشته بودند و روی یخ سرسره بازی می کردند.

پرستوی بینوای کوچک مدام بیشتر و بیشتر سردش می شد. ولی دلش نمی آمد شاهزاده را ترک کند. خیلی دوستش داشت. خرده های نان را بیرون نانوا، وقتی که نانوا حواسش نبود، تک می زد و سعی می کرد خودش را با بال زدن گرم نگه دارد.

اما سرانجام دانست که مرگش نزدیک است. فقط آن قدر توان داشت که بار دیگر روی شانه شاهزاده بپرد. نجوانان گفت: «خداحافظ شاهزاده عزیز!»

شاهزاده گفت: «خوشحالم از این که سرانجام راهی مصر می شوی پرستوی کوچک. اینجا خیلی معطل شدی.»

پرستو گفت: «مقصد مصر نیست. من راهی خانه مرگم. مرگ، برادر خواب است، نیست؟»

بعد لبان شاهزاده خوشبخت را بوسید و مرده جلوی پای او به زمین افتاد.

در آن لحظه، صدای شکستن چیزی، انگار که چیزی ترک خورده باشد، از داخل مجسمه به گوش رسید. قلب سربی شاهزاده خوشبخت دو تکه شده بود.

## بیشتر بخوانیم

- پسر کوهستان
- نویسنده: عبدالمحید نجفی
- انتشارات: مؤسسه فرهنگی هنری منادی تربیت
- تلفن: ۰۲۱-۸۸۹۳۱۸۵۲
- سال نشر: ۱۳۹۲

نازگلین دیوانه شده و به کوچه دوید. دمپایی از پاهایش درآمد. پابرهنه تا رودخانه دوید. ساری قورد وحشی شده بود. مدام این سو و آن سو می دوید و زوزه می کشید. می دوید سمت کوه و باز به طرف مردها بر می گشت که هر لحظه تعدادشان زیادتر می شد. چشم نازگلین به قدیر افتاد. ابتدا او را نشناخت. رنگ پسرش چون موم زرد بود و به جای گریه، زار می زد.

